

سیمون دوبوار و مسئله مرگ

شرق؛ سیمون دوبوار از تأثیرگذارترین و شناخته‌شده‌ترین زنان قرن بیستم است که از دهه‌ها پیش در ایران هم شناخته می‌شده است. او از فعالان جنبش آزادی زنان و جنبش ضد جنگ ویتنام و دوست و همکار متفکر بزرگ فرانسوی، ژان پل سارتر بود که در سال ۱۹۵۴ جایزه گنکور را به دست آورد و در سال ۱۹۷۸ نیز نامزد دریافت جایزه نوبل ادبی بود. در کارنامه او هم آثار داستانی و هم آثار غیرداستانی دیده می‌شود.

در میان آثار دوبوار، مرگ مضمونی تکرار‌شونده است و حتی در عناوین برخی از آثارش نیز رد مرگ دیده می‌شود؛ «همه می‌میرند»، «مرگ آرام»، «خون دیگران» و… «خون دیگران» به تازگی با ترجمه لی‌لا سازگار در نشر نو منتشر شده است. این اثری است که پس از انتشار با ستایش زیادی روبه‌رو شد و جایگاهی معتبر در میان آثار دوبوار پیدا کرد. با این حال سال‌ها پس از انتشار این داستان خود دوبوار از آن فاصله گرفت و با نگاهی انتقادی به سراغش رفت. البته جدا از همه ستایش‌ها یا انتقاد از خود نویسنده، «خون دیگران» از چند حیث اثری

حائز اهمیت در ادبیات فرانسوی است؛ «کسانی هم بودند که نه ستایش‌های شورمندانه را گواه شاهکاربودن این رمان گرفتند و نه خودانتقادی نویسنده را شاهد ضعف اثر؛ همان کسانی که سبک رمان و شیوه روایت و قدرت ایده‌هایش را همان‌قدر برجسته دانستند که اثرگذاری‌اش را بر نسلی از خوانندگان دوران پس از جنگ. نمی‌دانیم که دوبوار شخصیت‌های خون دیگران و درون‌مایه فلسفی‌اش –نسبت مسئولیت و آزادی– را هیچ‌گاه فراموش کرد یا نه، اما پس از گذشت نیم‌قرن از انتشار این رمان به خوبی می‌دانیم که ادبیات فرانسه این را همواره به یاد داشته است.»

همان‌طورکه اشاره شد دوبوار در بسیاری از داستان‌هایش به مرگ پرداخته است و به طور کلی باید گفت که مرگ از مضامین کانونی اگزیستانسیالیسم بوده و دوبوار هم در آثارش به آن توجه کرده است. در یکی دیگر از داستان‌های دوبوار که سال‌ها پیش با ترجمه مهدی سحابی منتشر شده بود و مدتی پیش در نشر نو چاپ شد، باز هم مضمون مرگ برجسته است. «همه می‌میرند» عنوان این اثر



«آنتیگونه» به روایت فریدریش هلدلرین به همراه تکمله‌هایی از برشت و دورنمات

بسیارند هیولاها



محمودحدادی

مخفل‌های ادبی آلمان در اوایل قرن بیستم ابتدا با کشف ترجمه‌های هلدلرین به شناخت این شاعر فراموش‌شده رسیدند، چون که وی در کارنامه هنری خود یک دوره هم ترجمه دارد و آن از سال ۱۸۰۳ بوده است، بعد از بازگشت نامنظره‌اش از فرانسه در پی ترک آخرین شغل و محل درآمد مالی‌اش در حالتی از پریشانی که کمی بعد در جنون اوج یافت و او را تا آخر عمر ریزه‌خوار سفره مادر یا که دوستانش کرد.

این ترجمه‌ها، از سوفوکلس، پیندار یا دیگر شاعران یونانی، برایش بیش از همه وسیله‌ای بوده است برای حفظ آرامش و هویت خود در مقابل ضربه‌های روحی. در این شرایط کمتر به انتشار آنها می‌اندیشیده و بیشترشان را هم ناتمام رها کرده است مگر دو نمایش‌نامه «ادیپوس شهریار» و «آنتیگونه» را از سوفوکلس. به دلیل دانش نه چندان بی‌کم‌وکاست او از زبان یونانی خطاهایی چند و تعابیری گنگ به این ترجمه‌ها راه یافته‌اند. وی تفاسیر و حواشی‌ای هم بر آنها نوشته که در مجموع تلاشی‌اند در شرح فلسفی و زیبایی‌شناختی مفاهیم «قانون» و «سرنوشت» در تراژدی.

هلدرلین به‌ویژه در ترجمه «آنتیگونه» استقلال بیشتر و آگاهانه‌تری به خود داده است، به این ترتیب که نسبت به متن اصل شور احساس، شکوه و حشمت بیشتری در برگردان خود به کار برده است و توجهش اینکه خواسته است با این سبک پرصلاط تراژدی را به جایگاه شرقی رویداد آن، به «آتش» یونانی اثر نزدیک‌تر کند. زیرا به اعتقاد او زبان متن اصل بیش از آن‌که باید، اعتدال داشته است. در ضمن وی در این ترجمه با ترکیبی توصیفی از خدایان نام برده است؛ از جمله به جای ژئوس نشانده است «پدر زمان» یا «پدر زمین»، با هدف آن‌که به عنصر اسطوره نقشی عینی‌تر بدهد، یا به گفته خودش اسطوره را «اثبات‌پذیر» کند. نیز برخی جمله‌ها در این ترجمه‌ها الهام‌گونه‌اند و حاصل خیز شوئی شاعرانهٔ خود او. با این حال در آنها اصالتی هست که در

بین برگردان‌های آلمانی آثار سوفوکل مقامی بلند برایشان آورده است. ازجمله برتولت برشت که تراژدی آنتیگونه را کوتاه‌زمانی بعد از جنگ جهانی دوم و متأثر از این جنگ بر مبنای ترجمه او به صحنه برد، زبان این ترجمه را از لحاظ شیوهٔ شاعرانهٔ هلدلرین ناب خوانده است.

چکامه‌ای از «آنتیگونه» استقلال موضوعی دارد و از این منظر شهره است که سوفوکلس در این چکامه از زبانِ پیرانِ شهر تَبایِ مقوله‌وار توصیفی از مَبِشِ انسان می‌آورد. سپس در انتها آنتیگونه، دختر ادیپوس را، درحالی‌که اسیر است، با این پیران بهت‌زده روبه‌رو می‌کند؛ و این بعد از آن است که آنتیگونه کشته برادر خود را پنهانی به خاک سپرده است، آن هم با نقض فرمان کِرئون، شاهِ خودکام شهر که پلی‌ناپکس، برادر او را خانن خوانده و به خلاف حکم خدایان سوگواری بر او و تدفین جنازه‌اش را با تهدید به سنگسار بر همه ساکنان شهر ممنوع کرده است. (رهاکردن جنازه این برادر برِ خاک، به مفهوم آن بود که وی براساس اسطوره‌باوری یونانیان نمی‌توانست ناتدفین به دیار ارواح، به جهان زیرین برود).

در زیر به ترجمه هلدلرین، چکامه «همسرایی پیران شهر تَبای» از تراژدی «آنتیگونه» می‌آید که نظر به محتوای انسان‌شناختی آن انگیزه برتولت برشت شده است برای تکمیل سخن سوفوکلس از منظر جهان‌بینی خود او. اما به جز برشت، فریدریش دورنمات هم نقیضه‌ای طنزآمیز بر این چکامه تحریر کرده است که شرح آن هم به جای خود همراه برگردان آن می‌آید. در ابتدا ترجمهٔ هلدلرین:

همسرایی پیران شهر تَبای

بسیارند هیولاها

هیولایی‌تر از همه اما انسان؛

از پیش‌زمینه در شب دریا

هنگام که به زمستان بادهای جنوبی وزش می‌گیرند

بر سر آب‌ها درمی‌آید او

پشتیبان منزل تندبویش بالِ پادبان‌ها.

نیز زمینِ رفیع خدایان، زمینِ تباهی‌ناپذیر و نستوه را

با خیشِ سختکوش زریوبالا می‌کند همه ساله

در رفت‌وبرگشتِ نراس‌ها.

و جهانِ سبکِ رویبایِ مرغان

همه را به دامِ تپیده‌اش می‌کشد و شکار می‌کند

خوَدِ دِ بیشه

و تخمه شوَرآبِ دریا را هم؛

از آن که در کار تور و تله خبزه است مُرد.

پس وحشِ بلندی‌ها را در خواب‌وگشتِ آرادش

با ترفند از گوهستان به زیر می‌کشد و بیخ را

بر کرده نریانِ بلندیان می‌نشانَد

هم بر گردنِ ورزویی خستگی‌ناپذیر.

و سخنِ آموخته‌اش و اندیشهٔ تیزآهنگ

و غرورِ تقریرِ حکمِ بر شهر، نیز

به جهتِ منزل‌گرفتنِ در زیر آسمانِ باز

پرهیز از دمه و تبه‌راهی ناساز باران را. آگاه در هر کار،

و ناآگاه، به هیچ چیزی نمی‌رسد.

از میعادِ مرگِ گریزِ نمی‌شناسد؛ با همهٔ تدبیرش

در چارهٔ برخی بیماریِ بی‌درمان.

از حکمتِ شمه‌ای و از قریحهٔ هنرِ بیش از آن برخوردار

که خودِ امیدِ داشته باشد،

گاه به راهِ شرِ می‌رود، گاه به راهِ خیر.

و چون بر قانونِ شهر و حقوقِ مقدسِ خدایان گردن گذاشت

در شهر جایگاهی دارد.

پس اوبی که با ناروا همسو شد تا کاری گستاخانه در پیش بگیرد،

با من ب پایِ اجاقم نشیند

که هم‌اندیشهٔ من نیست کسی که چنین کند.

●●●

من در پیش این وجودِ شیخ‌گون

دودل ایستاده‌ام، همه در اندیشهٔ آن که

آیا چه‌گونه می‌یارم، منی که می‌دانم

با این‌همه بگویم نه! این او نیست، دخترک آنتیگونه،

آه، ای بیبوا فلوظ ادیبوس پدروز

بر تو چه رفت و نافرمانی بر قانونِ شاهانه

به راهِ کدام کارِ ناعاقلانه‌ات کشاند

تکه به اینجا آوردندت؟

تکلمه‌ای از برتولت برشت

اینک تکلمه‌ای که برتولت برشت متأثر از رویدادهای تلخ جنگ دوم جهانی در دنبالهٔ این چکامه بر آن افزوده است و در آن

است که در آن روایتی از زندگی مردی به دست داده شده که با خوردن معجونی نامیرا شده و در زندگی طولانی و چندصدساله‌اش می‌خواهد با به‌دست‌آوردن قدرت بیشتر پیرامونش را تغییر دهد. «همه می‌میرند» رمانی است که ماجراهای آن در قرن چهاردهم میلادی می‌گذرد. در فقدان مرگ، زندگی رایموندو فوسکا دچار بحرانی بزرگ می‌شود. او در شهری کوچک در ایتالیا فرمانروایی می‌کند و می‌خواهد با گسترش قلمرو فرمانروایی‌اش ایده‌هایش را در نقاط وسیع‌تری گسترش دهد. در نتیجه جنگ‌های زیادی ترتیب می‌دهد و فرمانروایی‌اش را گسترش می‌دهد اما به مرور مسائل بزرگ‌تری برای او پیش می‌آیند از جمله اینکه او در سال‌های طولانی حیاتش بارها و بارها با مرگ عزیزانش مواجه می‌شود. همچنین مردمی که او بر آنها حکمرانی می‌کند، به مرور از اطاعت‌کردن از فرامین او تن می‌زنند و دیگر اعتباری برایش قائل نیستند. در نبود مرگ، زندگی برای فوسکا عذایی طولانی می‌شود.

در بخشی از رمان «خون دیگران» می‌خوانیم: «پرتوی از نور آفتاب از

انسان را خود سرنوشت خود شمرده است:

[انسان هیولایی…] در هر کار چاره‌ای می‌داند

هیچ کاری فرمانده‌اش نمی‌یابد.

چاره‌یابی به چشمش بی‌کران می‌آید.

با این همه میزانی بر آن قرار گرفته است.

اگر کسی را نیافت، خود بر خود دشمن می‌شود او.

همچنان که گِردِهٔ ورزُو، گردنِ هم‌نوع را خم می‌کند.

اما هم‌نوع شکم او را می‌دزد.

به عرصه چون پا گذاشت، با بر دیگران می‌گذارد.

به‌تنهایی نمی‌تواند یک نوبت شکمش را پُر کند، با این‌همه

به دورِ مِلکش دیوار بالا می‌برد، و دیوار

باید که از بیخ بریفتند! و سقف به روی باران باز شود!

بر بنیاد انسان حرمتی نمی‌شناسد او،

چنین هیولایی می‌شود بر خود انسان.

نقیضه فریدریش دورنمات بر چکامه سوفوکلس

شرح پس‌زمینه

در سال ۱۹۸۰ درونمات به مناسبت شصت‌سالگی‌اش

تفسیرهای کوتاهی بر هریک از نمایش‌نامه‌های خود نوشت و مجموع آنها را به طنز «مصاحبه‌ای با خود» خواند، با این

استدلال که در این سن‌وسال تلخ‌تر از آن شده که دیگران با او از در گفت‌وگو درآیند. در این «مصاحبه» طبیعی است که

تفسیری هم بر نمایش‌نامه کمدی– تراژدی «ملاقات بانوی سالخورده» می‌آید. این اثر که نمایش‌نامه مشهورتر اوست، نوشته سال ۱۹۵۶ است. در این سال اروپا دیگر از خاکستر جنگ جهانی دوم درآمده بود و خاصه کشورهای آلمانی‌زبان از نو به رفاه رسیده بودند، رفاهی تا آن میزان که حتی مصرف‌گرایی‌ای افراطی در آنها رواج یافته بود. دورنمات با نگاه با این پیش‌زمینه تأکید می‌کند برداشتی غلط است اگر که این اثر او را نقدی بر مصرف‌گراییِ نوکیسه‌وار اروپای آن روز بدانند، بلکه به عین کلام او «این نمایش‌نامه تداوم تفکر در موضوعاتی است که از گذشته‌های دور دغدغهٔ تئاتر بوده است و حتی می‌شود گفت تا‌تأثر از دل این تفکرات به‌وجود آمده است. اما در پس این

نمایش‌نامه نه آرستوفانس [کمدی‌نویس]، بلکه سوفوکلس [تراژدی‌نویس] قرار دارد. برای همین است که نمایش‌نامه به‌درستی با همسرایی پیران شهر تَبای به آخر می‌رسد، با چکامهٔ بسیارند هیولاها…». فقط باید اضافه کرد که قهرمان داستان در این نمایش‌نامه، مانند [ادیپوس] که در تراژدی یونانی، «فرد» است که مرتکب گناه می‌شود. اما بعد که این فرد گناه خود را می‌پذیرد و با مرگ کیفرِ پَس می‌دهد، جامعه – که در تراژدی سوفوکلس با کیفر فرد از گناه پاک شده است– حال [در نمایش‌نامه آقای ف. د.] تازه گناهکار می‌شود. در اثر سوفوکلس طاعون فروکش می‌کند، اما در نمایشنامه آقای ف. د. تازه سر برمی‌دارد. در اثر سوفوکلس فرد بخشی از جمع است، در اثر آقای ف. د. خیر، نمایش‌نامه آقای ف. د. عدالت را دوبار مطرح و برقرار می‌کند. عدالت [در نمایش‌نامه او] واکنش به گناه است و بنابراین قابلِ مطالبه و البته خریدنی. ولی با قبول گناه، تنها خود مجرم می‌تواند برقرارش کند. در ضمن در کمدی آقای ف. د. عنصری دیگر به‌جای سرنوشت بر مسند می‌نشیند: پول.

و اما ساکنان شهر گولن در کجای نمایش‌نامه «ملاقات بانوی سالخورده»، نقیضهٔ قطعه سوفوکلس را می‌خوانند؟

خلاصه داستان این است که در شهر خیالی گولن پسری با دختری دوستی در پیش می‌گیرد، ولی با پی‌بردن به بارداری دختر، نقش پدری خود را انکار می‌کند و او را قاتل می‌گذارد. پس دختر با خواری شهر را ترک می‌کند و در پهنه دنیای پس از چند نوبت ازدواج، همه با مردانی بسیار ثروتمند که بیایی بر اثر سنانحه می‌میرند، به تروتنی هنگفت می‌رسد و حال با نام زاخاناسیان (ترکیبی از نام‌های زاخارف، اوناسیس و گلبناتکیان، سه ابرمیلردار در زمان دورنمات)، تروتنی افسانه‌ای به هم می‌زند؛ و چون خود نیز مصوم چند ساخته است، دستی از طلا دارد و پایی از عاج و به این ترتیب عیان و نمایان تجسم دنیای زر و زور است، پس با لشکری غلام اخته‌کرده‌اش به بازدید شهر زادگاه خود می‌آید که پیش‌تر اقتصاد آن را بسا تحریمی کامل فلج و ساکنانش را به فقر مبتلا کرده است. حال از همشهریان پیشین خود، پیر و جوان، از پُرشک و معلم گرفته تا کشیش، کارگر و خبرنگار و زن خانه‌دار، همه را صدمه می‌زند و در این همایش عام علنی از آنها می‌خواهد معشوق پیشین او را بکشند و به‌زای آن با پول او از نو به رفاه برسند.

ساکنان شهر بعد از یک اعتراض نخستین و رد این پیشنهادِ ناقص عرف و شرع و اخلاق، رفته‌رفته در تنگنای فقر عرف و شرع و اخلاق، هر سه را تا آنجا زیر پا می‌گذارند که سرانجام در حرکتی جمعی – جمعی‌تا که بارِ گناه بر دوش یک نفر تنها ننشیند– اپل، این معشوق پیشین را می‌کشند، تا شهردارشان بسا تحویل تابوت جنازه او به نمایندگی از طرف مردم مرحمتی چکی هنگفت را از دست بانوی پیر بگیرد. در این میان رسانه‌ها هم علت مرگ را سکنه قلبی اعلام می‌کنند. حال بانوی پیر با نعش عشق روزهای جوانی خود از صحنه بیرون می‌رود و در پایان ساکنان شهر نقیضهٔ تلخ دورنمات را بر چکامهٔ «آنتیگونه»، می‌خوانند:

لای کرکره‌های چوبی به درون رخنه می‌کند. ساعت پنج است. اولین درها باز می‌شود. پُزشک و ماما با عجله به بالین بیمار و زانو می‌روند. مرد از سالن‌های مخفی رقص به خیابان‌های خلوت سرازیر می‌شوند. در اطراف ایستگاه‌های قطار چراغ‌های چند کافه روشن می‌شود. آنها را وادار کرده‌اند که پشت به دیوار بایستند. ژان دست‌ش را توی جیبش کرد. سخت و سرد. مثل یک اسباب‌بازی. آدم باورش نمی‌شود که این می‌تواند کسی را بکشد، ولی می‌کشد. ژان به طرف تخت رفت. هلن شب را به صبح نمی‌رساند. شب هم تقریباً به صبح رسیده. آیا هنوز اینجا هستم که بگویم: من او را به کشتن دادم؟ که بگویم: باز هم باید بکشم؟ این صدا… او به جای من حرف می‌زند؛ به جای من هم باید خاموش شود. مهم نیست که سکوت‌تم هم از نظر آنها صداست. هیچ چیز نجاتم نمی‌دهد. ولی می‌توانم هیچ‌کار نکنم، می‌توانم بخوابم. می‌توانم خودم را در دریای گناه غرق کنم. تششویش و تکرانی دارد مرا از پای درمی‌آورد؛ مرا از خودم دور می‌کند، ای کاش این دوری پایان یابد.»

همسرایی ساکنان شهر گولن

همسرایان اول: بسیارند هیولاها

زلزله‌های سهمگین

کوه‌های آتش‌افشان، امواج بلند دریا

نیز جنگ، غرش تانک‌ها بر پهنهٔ گندم‌زارها

قارچ خورشیدمانند بمب اتم.

همسرایان دوم: هیولایی‌تر از همه اما فقرا!

چون‌که هیچ اتفاق تازه‌ای نمی‌شناسد او.

بلکه نسل انسان را در پرده‌ای از ملال فرومی‌پوشاند.

در زنجیرِ روزی خالی از پسِ روزی خالی.

گروه زنان: دل‌بندی می‌گذارد و از دست می‌رود

و مادران درمانده نگاه می‌کنند.

گروه مردان: اما مرد به فکرِ شورش می‌افتد

و خیانت.

مرد اول: کفش پای او پاره است.

مرد سوم: و توتون گوشه لبش بدبو.

همسرایان اول: چون‌که کارگاه‌ها،

این روزی‌رسانان پیشین

حالا دیربست که تعطیل افتاده‌اند.

همسرایان دوم: و قطارهایِ خروشان از این محل پرهیز می‌کنند.

همه با هم: خوشا به حال ما

خانم ایل: سرنوشتی برایمان شادی‌بخش

همه با هم: ورق را برگرداند.

زن‌ها: لباسی زینده

حال تَنی طُزار از دربرمی‌گیرد،

پسر: جوانک با اتومبیل ورزشی‌اش

ویراژ می‌دهد.

مرد‌ها: و تاجر با لیموزینش.

دختر‌ها: در زمینِ قرمزپوش ورزش

دختر دنبال توپ می‌دود.

پزشک: در سالنِ جراحی، با سبزیِ کاشی‌هایِ نویش

پزشک خوش‌روبانه به جراحی رو می‌آورد

همگی: عطر و بویِ شام

در فضای خانه می‌پیچد. خشنود،

با کفش نونوار

هرکس که می‌بینی توتونی بهتر دود می‌کند.

معلم: کودکان مشتاق درسِ خرخروانی می‌کنند.

دومی: تابلو از رامبراند، تابلو از روبنس

سرمایه‌دار زبر و زرنگ

برچی از کنج بالا می‌برد،

نقاش: هنر به هنرمند نان می‌رساند.

اورت.

کشیش: در عیدهای کریسمس و پاک و پنجاهه

از انبوه مومنان

کلیسا جای سوزن‌انداز ندارد.

همگی: قطارها، والا و درخشان

بر ریل‌های آهنی،

در شتاب از شهری به شهری

تا که واصل ملت‌ها باشند

حال دوباره اینجا نگه می‌دارند.

از گوشهٔ چپ، قطاربان به صحنه می‌آید.

قطاربان: ایستگاه شهر گولن!

رئیس ایستگاه: قطار تندروی گولن به رم،

لطفاً سوار شوید. کوپهٔ رستوران در سمت جلوست!

از انتهای صحنه کلر زاخاناسیان بالای تخت روانش پیش

می‌آید، بی‌هیچ جنبش مثلی بتی از سنگ از میان دو گروه همخوآن

می‌گذرد، ملتزمانش از دنبال.

شهردار: می‌رود اکنون

همگی: اوبی که نعمت و ثروت اعطایمان کرد.

دختر‌ها: آن نیکوکار

همگی: با کوبهٔ شریفش.

کلر زاخاناسیان از گوشهٔ چپ صحنه بیرون می‌رود. در پایان

غلامانش تابوت [ایل] را در راهی دراز بیرون می‌برند.

شهردار: زنده باد او.

همگی: گنجی نفیس با خود می‌برد این بانو، امانتش را.

رئیس ایستگاه: حرکت!

همگی: اما باشد که حفظ کند برای ما

کشیش: یکی خدا

همگی: در چرخهٔ پر بالا و پایین زمان

شهردار: رفاه را

همگی: حفظ کند مال و اموال مقدس ما را، حفظ

صلح را

حفظ آزادی را.

و دور باد دستِ شب!

دیگر هرگز در تاریکی فرونبرد شهر ما

این شکوه رستاخیز یافته را.

تا که ما در سایه خوشبختی از خوشبختی لذت ببریم.